

# ملخ‌ها



شهید بهروز دهقانی

# (ملخها)

نوشته:

بهروز دهقانی



انتشارات انار

www.KetabFarsi.com



**انتشارات پیوند**

**تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه - تلفن ۶۶۴۸۰۶**

**ملخها**

**دعائی، بهروز**

**چاپ سوم**

**حق چاپ محفوظ**

## فهرست مطالب

ملخها  
پیکره طلانی  
بزهای ملارجب

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## ملخ‌ها

آن سال محصول ما خوب بود. اوله‌اش آب نبود. نصف محصول خشک شد. اما بعد باران بارید و بند آمد. افسوس کمی دیر. سبیل آمد و هر چه گیر آورد شست و با خود برد. ازینها که بگذریم. چون عادی است و همیشه اتفاق می‌افتد. حادثه دیگری اتفاق زینتاد که بترساندمان. همه پای دیوار نشسته بودیم و منتظر که گندم‌ها پیمان زرد بشوند و بیفتیم جانشان.

پدر بزرگم که خیلی وقت بود باد نزله داشت پایش فلج شده بود و دیگر نمی‌توانست بیرون بیاید دم تنور کنار مادر بزرگ مینشست و برای زمستان مان جوراب پشمی میبافت. وقتی برایش تعریف میکردیم که:

- خوشه‌ها دست کم هر کدام پانزده تخم دارند، باورش نمی‌شد؛ میگفت:

- این دوروبرها هیشکی بیشتر از ده تخم ندیده.

میخواستیم پس از دورو ببریمش سرخرمن تا با چشم خودش ببیند و دیگر هی نگوید:

- اصلاً همه ما را خود حضرت نفرین کرده. به وقتی گذارش این

کوه و کمر می‌افته و ده مارو می‌بینه نه دره نشسته. چون تشنه‌اش بوده میاد توی ده. به هرخانه سر می‌زنه می‌بینه آبهای پیرزنها و بچه‌ها از تشنگی ترك ورداشته، هیشکی بلند نمی‌شه به قلب آب بهش بده. حضرت قربونش برم نوك شمشیر شومی زنه به همین کوه، آب گوارائی زاه می‌افته، سیراب که میشه راهشو میگیره و میره. چشمه هموندم خشک میشه. همه تون میتونین برین سر کوه و جاشو ببینین مث به کاسه گنده‌س.

برادر کوچکم میگفت: بابا جون. پارسال اون مرد گنده پادت هست اومد اینجا؟ اون میگفت اون کاسه دهانه آتشفشان بوده و باهمچو چیزی ...

بابا بزرگ که دیگر حرفی نداشت بزند جورابش را میگذاشت زمین و عصایش را برمی‌داشت. هر کس که دم دست بود کنگ میخورد. میبایست در رفت.

دو سه هفته بیشتر به وقت درو نداشتیم. گندمها که تا چند روز میرسید، مانند دریای طلا موج میزدند و به هر باد سرخم میکردند. پدرم همه داسها و داستفاله‌ها را برداشت و برد شهر که تیزشان بکند. برگشتنی الاغ سیاهمان نداشت راه برود. آنقدر خرده ریزبارش بود. صدوپنجاه تومن که نازگی از شرکت تعاونی گرفته بود خیلی بدرش خورده بود. برای همه ما کفش و پیراهن خریده بود. برای خواهر و ننه‌ام شلینت قرمز و بل. همه‌مان آنقدر خوشحال بودیم که شب خوابمان نمیبرد. تا نصف شب درخانه‌مان بگو و بخند بود. خواهرم آنقدر از شلینت قرمزش خوشش آمده بود که ولس نمیکرد. هر جا میرفت با خودش میبرد. آخرش افتاد توی تنور. خدائی شد که تنور زیاد داغ نبود. ننه زود درس آورد. او با مبیچه بسرش زد و گفت:

ذلیل شده مگه کوری؟

خواهرم زد زیر گریه .

حوصله همه مان سر رفت. رفتیم زیر لحاف و خوابمان گرفت.

فردا صبح داسها را برداشتیم و رفتیم سر کشتمان، برادر کوچکم

بک مرتبه داد زد:

توی دستش ملخ درشت سبزرنگی بود که با چشمهای درشت ذوق

زده اش توی صورت آدم نگاه میکرد؛

پدرم گفت: ملخ!

زیر پایمان نگاه کردیم. همه جا پوشیده از ملخ بود. لای گندمها

جست میزدند.

ملخ!

پدرم گفت: خدا با چیکار کنیم؟

من گفتم: نمی دونم. میگی چیکار کنیم؟

پدرم گفت: بریم پیش کدخدا.

کدخدا گفت: اینجاها ملخ چیکار داره!

پدرم گفت: من چی میدونم! بیا از خودشون بپرس.

کدخدا گفت: شاید بسرت زده.

پدرم گفت: خودت که چشم داری! بیا بریم نشونت بدم.

پدرم بک ملخ درشت را گرفت جلو کدخدا، کدخدا ملخ را میان

انگشتانش گرفت و باهاش را شمرد. بعد خاشاکی از زمین برداشت و به

دهان ملخ گذاشت. آهی کشید و گفت:

آره، انگار خودشه.

پدرم گفت: خوب حالا چیکار کنیم؟



کدخدا گفت: باس فوراً بری شهر.

پدرم گفت: من که جایی رو بلد نیستم. خودت خوب راه و چاهنو  
بلدی، بهتره خودت بری.

کدخدا گفت: اینهمه کار دو سره من ریخته، من که نمیتونم برم:  
خودت میدونی که به عده اووه دهن سرباز گیری، تو خونه من هستی. گاو  
ارباب هم که امشب میراد، باس برم مواظبش باشم.

پدرم گفت: آخه من جایی رو بلد نیستم.

کدخدا گفت: اینکه کاری نداره. از هر کجا بپرسی اداره کشاورزی،  
نشونت میده. میری اونجا و میگویی زود به دادمون برسین.

پدرم دیگر حرفی نزد. آمدیم خانه. الاغ سیاهمان تازه کارش را  
تمام کرده بود و داشت برای خودش نشخوار میکرد. پدرم افسارش را گرفت  
و کشیدش بیرون. پالانش را درست کرد. ننه ناهار و شامان را پیچیدتوی  
دستمال و گذاشت توی خورجین. خورجین را گذاشتیم پشت الاغ و راه  
افتادیم.

نزدیکبهای ظهر رسیدیم سرگردنه. هر دو حسابی گشنه مان شده  
بود. پدرم دستمال را باز کرد و نان و پنیرمان را درآورد و خوردیم. باز  
راه افتادیم. عصر رسیدیم به شهر و بکراست رفتیم به کاروانسرای هگول  
ممد:

صبحی ناشتا نخورده رفتیم سراغ اداره کشاورزی. پدرم از مرد  
شکم گنده ای که کیفی دستش بود پرسید:

— اداره کشاورزی کجاست؟

مرد ایستاد و دستش را گذاشت روی شکمش و نفس نفس زنان

گفت:

- از این جا برو خیابون فردوسی، از اونجا بهیچ خیابون حافظ از اونجا به راس برو خیابون امیدهای پوچه.

پدرم این ور و آن ور نگاه کرد و گفت: آره، خدا پدر تو بیامرزه. دست مرا گرفت و راه افتادیم. از یکی سراغ خیابون فردوسی رو گرفت و از یکی سراغ خیابان حافظ را و آخر سر خیابان دیگر. اداره کشاورزی که میگفتند، يك جای بسیار گنده ای بود که هیچ دخلی به همارت ارباب نداشت. همه جای انگار آینه سیاه بود، برق برق میزد.

این ور و آن ورش رفتیم. نمیدانستیم درش کجاست. اولش رفتیم يك جای بزرگی که لاکهشتهای گنده ای نشسته بودند، آنجا از گرما تنشان خشکیده بود. مردی که کلاه سربازها سرش بود - مال این آبی بود - آمد جلو و گفت:

- نره خر لای ماشینا چیکار داری؟ بیا بیرون ا اومدی قالباق دزدی؟

پدرم گفت: میخوایم بریم اداره کشاورزی.

مرد گفت: تا ماشین گدا جمع کنی نیومده فلنگو ببند.

پدرم گفت: ما مال ده جنت آبادیم. تو ده مون ملخ اومده میخوام

بریم اداره کشاورزی خبر بدیم.

مرد گفت: خوب از این ذر بیا برو بالا.

پدرم گفت بجنب بریم.

از لای گردونه ای رد شدیم و رفتیم توجای بزرگی بود که ده دوازده

تا در داشت.

در اول را باز کردیم کسی نبود. در دوم را که باز کردیم یکی از

تو درزا محکم زد و انداختمان بیرون.

توی اطاق دیگر مردی نشسته بود و چایی میخورد .

پدرم گفت: آقای رئیس تو ده ما ملخ او مده.

مرد فنجانش را گذاشت زمین و سرش را بالا گرفت و گفت:

- به من چه؟

- آخه میگن...

- برو دفع آفات.

آمدیم بیرون. مردها تند و تند می آمدند و میرفتند. خیلی بودند.

بعضی ها کاعل دستشان بود.

بعضی شکمشان خیلی گنده بود، مثل شکم ارباب خودمان. پدرم

به من گفت.

- گفتش برین کجا؟

گفتم: انگار دف آباد یا به همچو چیزی.

پدرم باز اینور و آنور نگاه کرد، از يك مردی که ریخت خودش را

داشت. پرسید:

- دف آباد کجاس؟

مرد گفت: طبقه پنجم. از اون پله ها برین بالا.

دده، راه افتاد طرف پله ها. من هم دنبالش. خیلی پله بود:

آنقدر بالا رفتیم که اگر دشمنان را دراز میکردیم به آسمان میرسید.

پاهایم درد گرفته بود. آخرش به جایی رسیدیم که دیگر پله نبود. آنجا

هم می آمدند و میرفتند.

دده، جلوی مردی که به عجله میرفت ایستاد و پرسید:

- دف آباد کجاس؟

مرد ایستاد و سرش را خاراند و با انگشت جایی را نشان داد.

دده گفت: بشین همینجا، جایی نری ها! گم میشی.  
من نشستم پای دیوار. پاهایم درد میکرد. دده دری را باز کرد و  
رفت تو. از پشت در هیچ صدایی نیامد. بعد دده آمد بیرون.  
رنگش پریده بود. کلاهش توی دستش بود.

گفت: جعفر بیا اینجا. تو یادت هست ملخها چه رنگی بودن؟  
من گفتم: سبز بودن. بعضی هاشون خاکستری...  
دده باز رفت تو. از لای در که باز مونده بود نگاه کردم. دده ایستاد  
جایی و گفت:

- پسر میگه: سبز بودن، بعضی هاشون هم خاکستری. یکی از تو  
داد زد:

- این که نمیشه. جنس ملخ باید کاملاً معلوم بشه. اینجور کارهارو  
که نمیشه سرسری گرفت! مبارزه با ملخ شوخی نیست. باس اول بدونیم  
جنش چیه. رنگش چیه. تو که اصلاً سرت نمیشه، این اداره فقط با  
ملخهای قرمز مبارزه میکنه.

پدرم گفت: نمیشه مثلاً این ملخهارو رنگ بزیم بشه قرمز؟  
صدا بلند شد که: از لحاظ علمی این کار درست نیست. برو اداره  
مبارزه با ملخ سبز و خاکستری.  
در اداره مبارزه با ملخ سبز و خاکستری گفتند: تو مطمئنی همه  
شون سبز بودن؟

پدرم گفت: همه اش که سبز سبز نبودن.  
بعد رویش را بمن کرد و گفت. جعفر تو که خوب تماشا شون  
کردی.

من گفتم: بعضی هاشون زرد بودن بعضی ها سبز. از همه رنگی

بودن.

مرد که سرطاسش برق میزد از حرفهای من نیشش باز شد:

— نگفتم؟ باید بری سراغ اداره مبارزه با ملخهای الوان.

ده دوازده روزی که تو شهر بودیم برای من خیلی خوش گذشت.

خیلی جاها رفتیم. شهر از ده ما خیلی بزرگتر بود. اتاقهای قشنگ و

بلند، ماشینها، خیابانها. همه اش قشنگ بود. يك دفعه که می ایستادی

بیشتر از صدتا میتوانستی بشماری. تند و تند می آمدند و میرفتند: فقط

پدر اوقاتش تلخ بود. عصر که برمیگشتیم به کاروانسرای گول ممد

همه اش روی حاجیم دراز میکشید، رویش را به دیوار میکرد و زیر لب فحش

میداد. بعضی وقتها هم بلند بلند با خود حرف میزد.

خدا پدر گول ممد را بیامرزد. چه آدم نازنینی بود. یکشب آمد

پیش ما. دید پدر رویش را به دیوار کرده و دارد فحش میدهد.

گفت: فهران دایی چه خبرت است؟ مگه چی شده؟

دده گفت: کدخدا گفت اگه بهشون بگی تو ده ما ملخ اومده فوراً

با می شن و راه می افتن میان. بر پدرش لعنت که مارو از کار و بارمون

انداخت. حالا نمیدونم برم یا باز صبر کنم و فردا برم اداره کشاورزی.

گول ممد گفت: بابا اینکه کاری نداره، تو از اولش ایتو به من

میگفتی. فردا صبح بیا با هم بریم.

فردا صبح با گول ممد راه افتادیم. گول ممد سری به اینجا و آنجا

زد و آده-هایی را دید تا آخرش مارا بردش به اتاقی. من ایستادم دم در،

دده و خودش رفتند تو.

نشستم دم در و به آدمها نگاه کردم. بعضی هاشون يك راست از

منه راه رفتند بالا. بعضی هامیرفتند به اتاقها. پرداختم بشمردن آدمهاییکه

از پله‌ها میرفتند. هزار وسیله‌وسی و دو تا که شمردم صدای پدرم را شنیدم که دارد از اتاق بیرون می‌آید:

- نمونه برداری یعنی چه گول‌ممد؟ چکار باس بکنیم؟

- میری از هر کدام چندنایی میگیری میاری اینجا. میخوان مطالعه بکنن بعد بیان بده.

من گفتم: ملخهارو میخوان اینجا بکنن؟

پدرم گفت: تو چشت آب میخوره!

گول‌ممد گفت: خدا رو چه دیدی!

صبح آفتاب‌نزده، الاغ را از طویله کشیدیم بیرون و راه افتادیم. دده گفت: خوب شد این مرد بدادمون رسید. آگه اون نبود الانه و بلون بودیم. توی کشت که رسیدیم زودی چندنایی گیر می‌آریم و توی دستمال می‌بندیم و بر میگردیم. لازم نیس بریم ده. زودتر بر گردیم بهتره.

من گفتم: میریم شهر ماشینهارو باز نماشامیکنیم.

از گردنه گذشتیم. از پای کوه کشتزارهای ده ما شروع میشد. راه زیادی نداشتیم. راه سنگی بود اما کوتاه.

- انگار گندمه‌هارو درو کرده‌ن.

- اما چرا اینجوری. سنبلها نیستن. ساقه خشکیده‌شون مونده.

این طرف و آن طرف خوب نگاه کردیم. از گندم خبری نبود.

دده گفت: جعفر انگار ملخها رفتن. خدا رو شکر دیگه نمیریم

شهر. تا نزدیک‌های ده خبری نبود. بالای تپه، پای امرود وحشی که

رسیدیم مردها را دیدیم که سرشان بیاتین بود. یواش یواش راه میرفتند

و یلک‌مرنه جفت میزدند روی زمین. مثل ملخها. بعد دستشان را نوی

خورجین میگردند.

پدرم داد زد: آهای مشدی زامان چیکار دارین میکنین؟

مشدی زامان کمرش را راست کرد و بالای تپه نگاه کرد. تا ما را

دید، داد زد:

.. او هوی یی یی یی.

باز کار عجیبش را از سر گرفت.

از بالای تپه که نگاه می کردیم مردها را میدیدیم که قدشان را

خم کرده اند و جست میزنند، مثل ملخ.

دده گفت: او هوی یی یی:

بعد خم شد و پرداخت به جست زدن:

## پیکره‌طالایی

خبرنگار روزنامه دم در ایستاد، و بند دوربین عکاسی را روی شانه‌اش جابجا کرد. در بزرگی بود با گل میخهای درشت برنجی. کوبه‌اش از دهائی بود که زبانش را بیرون آورده بود. نوک زبان از دهان او گرفت بدر زد. صدا در هشتی پیچید.

صدای و هیاهوی بچه‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. دیگر نمی‌شد نشنیده شان گرفت. صدای شیپور که بریده شده بود دوباره بلند شد. شیپور زن پرسک سرخ‌مویی بود سروپا پتی. گونه باد کرده بود. عرق روی صورتش شیار می‌انداخت. با همه زورش در شیپور می‌دمید. خبرنگار پا بپا کرد و دوباره زبان از دهان او گرفت.

دستی به کلون خورد. در سنگین روی پاشنه‌اش چرخید و صدای خشک و زنگ‌زده آهن شنیده شد. مرد تکیده درازی که دستمالی به چشم راستش بسته بود و دنیا را با یک چشم می‌دید سرش را آورد بیرون.

- چه فرمایشی داشتین؟

- من خبرنگار روزنامه هستم. می‌خواستم آقای باستان‌رو ببینم.

- خیلی وقته منتظر شما هستن. بفرمائین.

هیكلش را از قاب در کنار کشید، خبرنگار با احتیاط پایش را



بدالان گذاشت. در که بسته انگار دنیای تازه‌ای است، خیالی از هباهو و بام بام طبل‌ها، ساکت.

روی دیوارهای دالان‌های دالان، مجلس‌های شاهنامه را گچ‌بری کرده بودند. قیام کاوه آهنگر دم در و هفتخوان رستم نه‌دالان. مرد خبرنگار را دم دری رساند و گفت:

— بفرمائید.

و رفت پی‌کارش. خبرنگار دستگیره‌ی در را گرفت و پیچاند و وارد دنیای سالهای پیش شد. جنگل کوچکی بود با درختان عجیبش. پر از حیوان‌های گوناگون. همه چیزش حیرت‌آور بود زمینی که بر آن پا می‌گذاشت، زمین افسانه‌ای جنگلی بود که انگار کسی از آن نگذاشته. اینجا و آنجا دسته‌ی پرندگان بی‌خیال روی شاخه نشسته بودند و جانوران سرشان بزیر بود و داشتند برای خودشان می‌گشتند.

کنار استخری رسید که مجسمه‌ی دختری میان آب‌هایش ایستاده و آب مانند شیر از پستانهایش میریخت.

ماهی‌های درشت رنگارنگ دو روبرش می‌گشتند. تصویر قصری در آبهای استخر در هم میریخت. گل‌های شمعدانی‌توی مهتابی می‌لرزیدند و همدیگر را می‌فشردند.

— آقای خبرنگار خیلی دیر کردین.

خبرنگار سرش را بلند کرد و چشمش به مرد افتاد که بالای درخت توت مجنون نشسته بود. کبوتر سفیدی روی شانه‌ی راستش و خرگوشی روی شانه‌ی چپش داشت، صورتش را می‌لبید. آقای باستان بود. با عکسش که در اداره‌ی نشانش داده بودند، مو نمیزد.

— سلام آقای باستان.

آقای باستان پالین آمد و دستش را بطرف خبرنگار دراز کرد:  
- سلام آقا، خیلی دیر کردین. منکه دیگه حوصله‌ام سر رفته بود  
داشتم توت میخوردم.

- شما که گرفتاری‌های مارو میدونین...

آقای باستان همانطور که دست خبرنگار را در دست داشت بطرف  
نیمکت سنگی کنار استخر راه افتاد.

- بله میدونم. همه‌مون گرفتاریم. اما شما روزنامه‌نویس‌ها اگر  
گرفتاری هم نداشته باشین برای خودتون دست و پا میکنین. اینشو که  
میدونم.

- میدونین که این روزها قتل و دزدی زیادتر شده، خودکشی که  
دیگر بیداد میکند. از صبح ناشام این دروآن در سگدو میزنیم. که خبرها  
جانمون و بتونیم برای مردم بنویسیم. آقای سردبیر مجبور شده سه‌چهار  
خبرنگار دیگه هم استخدام بکنه. کارمون خیلی سنگینه.

آقای باستان دست خبرنگار را بیشتر فشار داد و گفت:

- آهان، شما این روزها حرف‌هایی مینویسین که لازم‌نیس بنویسین

خیلی حرف‌ها هم که لازمه بنویسین که نمینویسین، مگه نه؟

خبرنگار داشت به تصویرش در آب نگاه میکرد که میلرزید.

- هرچه از ما میخوان همونوبراشون مینویسم.

آقای باستان موزیانه لبخندی زد و گفت:

- اینجوری هم میشه گفت که: هرچه براشون مینویسین همونو

میخوان.

خبرنگار لبخندی زد:

- هر جور میلنونه.

آقای باستان گفت:

- خوب بگذریم. از اینجا خوششان میاد؟

از جایش بلند شد و کنار استخر روبروی خبرنگار ایستاد:

- آری... خیلی خیلی فشنگه.

- همشو خودم درست کرده‌ام. اینا که میبینی با دست خودم

کاشتم.

درختان سر و کنار استخر را نشان داد. خبرنگار جا بجا شد و

لبخندی زد. نمیدانست چه باید بگوید.

- کار بک عمره.

آقای باستان گفت:

- آره، درسته.

حالت صورتش کمی عوض شد و ادامه داد.

- راستی چله‌روز پیش میخواستم پیام اداره بینمتون. که نیومدم

حال گریه‌هام خوب نبود. دیروز هم منتظرتون بودم که بیاین. توی

مهبانی، اگر فردا می‌آمدین تواناقم میتونستین منو ببینین. اما اگر پس

فردا می‌آمدین... شاید دیگه نمیتونستیم همدیگر رو ببینیم.

برگی از درخت بر کند.

- بهر حال من آدم عبوری هستم. از دیر کردنتون هم عصبانی

نمیشم. دکترها میگند، به دفعه عصبانی شدن مث به سال مریض شده:

خبرنگار دنبال کلمه‌های مناسبی میگشت و نمیتوانست گیرشان

بیاورد

- والله دیر کردن تقصیر من نبود. آخه میدونین، آقای سردبیر...:

آقای باستان سر جایش روی نیمکت سنگی نشست.

- حتماً سردسیر ره‌زنامه بپهن گفته. من صاحب گنجینه‌ی اشیاء عتیقه هستم. اینجا چیزهایی است که توی هیچ موزه نمیتوانی پیدا کنی. بکنین. پدران من هر تکه از این اشیاء را از يك گوه شده دنیا گرفتار آورده‌ن. من میخواهم شما با چشم خودتون اینو ببینین. عکس بگیرین و در روزنامه تون بنویسین. من آدم خودنمائی نیستم اما دام میخوانم مردم بفهمن همشهری‌هاشون چقدر بر اشون زحمت کشیده‌ن و نگذاشته‌ن آثار پدراشون از بین بره. درسته که يك عده بدبین میگن، شکم گرسنه اساساً زحمت و از اون حرفهای دهن پرکن، اما آدمهای فهیمه، شرق شناس‌ها... خبرنگار میان حرفش دوید و گفت:

- راستی، آقای سردبیر از پیکره‌ای صحبت میکرد که شما خودتان ساخته این. مگه پیکر تراشی هم میکنین؟  
آقای باستان لبخندی زد و گفت:

- راستش، بیش از ده ساله من بیکارم، همه‌ی این مدت با پوا چند تکه‌ای که از گنجینه‌ی پدرم فروختم زندگی میکنم. افسوس که نتونستم این گنجینه‌رو دست نخورده نگه دارم و اگه چیزی روش نمیدارم ازش برنذارم.

قدش را راست کرد و نفس بلندی کشید.

- فقط به چیز، به اثر هنری، یا هر چیز دیگه، روی این گنجینه اضافه میکنم. خیلی می‌ارزه، به پیکره طلائی.

تقریباً همیشه گفت بادمست خودم ساخته شده. شمارو که اینجا آوردم بیشتر منظورم این بود که گنجینه‌رو ببینین و به‌نگاهی هم بکنین ببیکره و نظر تونو بمن بگین. حتی اگر خواستین میتونین عکسشو تو روزنامه تون بدارین. الانه باهم میریم سرانگش.

از پله‌های سنگی پائین رفتند و رسیدند به راهرو دراز و پهن که این طرف و آن طرفش اتاق‌هایی بود. همه شمعدانهای دیواری پنج‌شاخه بودند با پنج شمع روشن.

خبرنگار، دوربین عکاسی را امتحان کرد و وارد اتاق اول شد؛ دیوارها پوشیده از شمشر و کمان و سپر و نیزه بود. تصویر نادرشاه افشار سوار اسب بالای اتاق بود. آقای باستان گفت:

- دیروز آخرین شب نادرشاه را میخوندم. چه آدمی بود. با تبر زینش دنیا رو بهم زد و آخر سر چند تا ناکس کشتنش. دیگر همچو آدمی نیومد. مگه نه؟

خبرنگار که سرش گرم بود، با حواس پرتی گفت:

- آره. اگه نازگی‌ها اومده باشه من نمی‌دونم.

در اتاق‌های دیگر قالی‌های زربفت، ظرفهای چینی و تنگ‌های طلائی. آخرین اتاق مخصوص ایشان میناکاری شده بود.

خبرنگار تند تند عکس می‌گرفت و گاهی چیزهایی در دفترش مینوشت. کنار درمینای اتاق ایستاد و محو زیبایی و ظرافت آن شد؛ هزاران تکه کوچک برنگ فیروزه‌ای و گلی و سفید کنار هم گذاشته شده بود، در زیر نوری که شمعدانها می‌افتاد برق میزد.

- بیا اینجا کمی خستگی در کنیم و بریم سراغ آن یکی.

صدای آقای باستان خبرنگار را بخود آورد.

باهم به اتاق آقای باستان رفتند. اتاق درویشان قدیم بود. پوست پلنگ و تبرزین بدیوار و دو نخته پوست روی حصیر پهن.

آقای باستان روی پوست نشست. گربه‌ی سیاهی با خال‌های

درست سفید زیر شکمش از میان پاهای خبرنگار لیز خورد و خودش را انداخت نوی دامن مرد.

آقای باستان سرگربه را میان دستش گرفت و دست دیگرش را گذاشت روی پشتش و گردنش را پیچاند. گربه جستی زد و رفت بیرون. بعد دو گربه آمدند تو. یکی حنائی بود با خالهای سیاه و دیگری سفید. رفتند بفلس و سرشان را گذاشتند کنار هم و چشم‌هایشان را بستند. آقای باستان لبخندی زد و نازشان کرد.

- حیرت کردین؟ چقدر حیوونهای بی‌آزاری هستن! گربه‌های من اصلاً پرنده شکار نمیکنن، نوی باغ با حیوون‌های دیگر بازی میکنن. و غذاشونو از من میگیرن. طبیعت هم همینجوری بود آرامش بود. صفا بود. حیوونا نوی جنگل میگشتن. و میخوردن. و شکر خدا را میکردن. تا اینکه زد و انسان قدمشو گذاشت روی زمین. از همون روز بدبختی دنیا شروع شد. جنگ، آزار، برده‌داری، گرسنگی و دزدی، به همه محصول بشر و اجتماعی به که درست کرده.

خبرنگار روی پوست جا بجا شد و پاهایش را دراز کرد.  
- درسته همه‌ی این بدی‌ها را کرده اما خودش هم میتونه دنیا رو بهتر بکنه.

- میبینید که تا حالا نتونسته. اگر بشر نباشه افلاً حیوونا نفس راحت میکنن.

خبرنگار حیرت‌زده پرسید:

- مگه انسان نباشه دنیائی هم میشه تصور کرد؟

آقای باستان زهرخندی زد و گفت:

- چه حرفهائی میزنین! انسان باشه یا نباشه واسه دنیا توفیری

نداره. این گربه‌ها، که می‌بینین، خواه من باشم یا نباشم، چیزی گیر میارن که بخورن و راحت زندگی کنن. اینهمه پیغمبر اومده و رفته همه شونم خواستن مردمو براه راست بکشن. مگه حرفشون شده؟ باید نسل بشر و ربیفته.

خبرنگار با حرارت در آمد که:

- آخه شعر، موسیقی... مبارزه، زندگی...

میان حرفش دوید.

- اینا بچه در دگر به‌های من میخورن؟

خبرنگار شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- جای کسالت‌آوری میشه دنیای بدون انسان.

- جای آرامی میشه. جنگ از بین میره. خودکشی از بین میره.

خیلی چیزها عوض میشه.

خبرنگار دیگه حوصله نداشت بحث را ادامه دهد.

- منکه نمیتونم باور کنم چاره‌گرستی، نخوردن باشه و چاره‌ی

سردرد، بریدن سر.

آقای باستان دست کرد و پرده‌ای را کنار زد.

- خیلی حرف زدیم، با به‌پیاله شراب چطوری؟ می‌ناب همس

منه.

از پشت پرده تنگی بیرون آورد. تنگ بلور تراشی بود شکل يك

دختر ظریف. انگار شراب از گلوبش می‌گذاشت و به پیاله‌ها می‌ریخت.

آقای باستان پیاله‌ی سوم را که خورد بلند شد. دستش را بدیوار

گرفت و خود را رساند به‌نه‌اطاق کنار پرده‌ی فلمکاری پشت پرده، تصویر

زنی ایستاده بود که دستش را بکمر زده بود و لبخندی به‌صورت داشت.

با چشمان بادامی‌اش به همه نگاه میکرد.

آقای باستان دستش را بطرف تصویر گرفت و گفت:

«می‌بینی؟ چشماشو می‌بینی؟ حالا کجا میتونم گیرش بیارم؟ اصلاً توی این دنیا هست یا نه؟ گریه‌های من از این زن مهریون‌تسرنند. هیچ وقت از من دور نمیشن. با گریه‌های دیگر روهم نمی‌ریزن. میگی چکار می‌کردم؟ میدویدم دنبالش؟»

خبرنگار نمی‌دانست چه کار بایست میکرد.

«خیال میکنی دنبالش ندویدم؟ دو سال کار من این بود که برم دور و برخانه‌اش بپلکم. اما هیچ فایده نداشت.

تمیخواست دیگه منو ببینه. حالا می‌بینی که بشر چطور ظلم میکنه! اشک‌توی چشمانش حلقه زد.»

□

خبرنگار يك پياله‌ی دیگر برای خودش از گلوی دختر ریخت.

«حالا دیگه وقتشه بریم سراغ پیکره‌ی طلائی من. خوب چشمانو

واکن و بین تا حال لنگشو دیده‌ای؟ تو دنیا نظیر نداره. الان تو اون اتاقه.

درش از پشت بسته‌س و من از این‌ور میرم درشو واکنم.

صدای قدم‌های آقای باستان که بریده شد انگار چیزی در اتاق دیگر

ترکید. هیاهولی بلند شد و همه. بعد صداها فروکش کرد. در آرام آرام باز شد. اتاق تاریک بود.

خبرنگار در آستانه در ایستاد ناچشمش به سیاهی عادت کند. در

روشنایی ضعیفی که از اتاق می‌آمد چیزی دیده نمیشد.

خبرنگار با احتیاط به طرف پنجره رفت. دستش را جلوش گرفت که



چیزی را سرنگون نکند. پرده‌ی سنگین پنجره را کنارزد و به دوروبر اتاق نگاه کرد. ناگهان کنار پنجره چشمش به پیکره‌ی طلایی افتاد:

آقای باستان بود. خودش بود. بالای پایه نشسته بود. قطره‌اشکی در چشمانش بود. لبخند میزد. اما از سر تا پا طلا بود. روشنایی که از پنجره می‌آمد صورتش را درخشان‌تر می‌کرد.

خبرنگار هر اسناک فریاد کشید.

— آقای باستان، آقای باستان!

صدایش در زیر زمین پیچید:

— آقای باستان، باستان ... آقا!

## بزه‌های ملارجب

نوروز بدر انبار تکیه داده بود. کتاب بزرگ جغرافیا روی زانویش باز بود، اما نمیخواند. کنار او علی خم شده بود و تند و تند مشقهایش را می‌نوشت. از لای در يك لنگه‌ای که باز بود تك و توكی درخت بادام و بعد کشتزارها دیده می‌شد و آخر از همه جاده‌ای که مثل ماری دور کمر کوه چنبر زده بود.

نوروز جاده را ناانجا بیکه ناپدید می‌شد دید زد و به شهر رسید، آهی کشید، بعد ریگی برداشت و بدر انبار کاره زد. علی سرش را بلند کرد و نگاهش کرد: چشمهایش برق میزد. پرسید:

- تو آخه چه جوری میری شهر؟

- من که رفتم می‌فهمی چه جوری.

علی باز سرش را انداخت پایین و هوای دو خط دیگر نوشت.

- پدرم میگه شهر خیلی خوبه، اجباری که رفته بود همه‌اش تو شهر

بوده. میگه اونقدر بزرگه!

نوروز چیزی نگفت. چانه‌اش را روی کاسه زانویش گذاشته بود و

روی خاک خط میکشید. علی کنارش را بست و روی نوروز نشست.

- خوش بحالت، پدرم میگه همه‌جاش چراغ.

نوروز گفت: خودم میدونم.

بجاده کمر کوه چشم دوخت.

علی گفت: پدرم میگه اگه صدتومن داشته باشیم میتونیم بریم شهر:

اگه آدم یه خونه تو شهر گیره باره باقیش آسونه.

دست نوروز را گرفت و خندید:

- میگم آا چطوره خونه خودمونو بذاریم پشت الاغمون ببریم شهر؟

پدرم دستشو کشید ب سرم و خندید و گفت که حیف الاغمون پیر شده، والا

همین کارو میکریم.

نوروز حرفی نزد. علی کمی ناراحت شد. این ور و آنور نگاه کرد:

هنوز بچه ها نیامده بودند. بروی نوروز نگاه کرد و آب دهانش را قورت

داد، آخر سر دل به در باز زد و پرسید:

- پدرت خیلی پولداره؟

- به شاهی هم تو بساطش نیست: میدونم. همش میگه بزحاله هامون

که بزرگ شدن میتونیم بفروشیمشون و بریم شهر. اونا هم که نمیخوان

بزرگ بشن. بزرگ هم که میشن میمیرن.

علی گفت: پس چه جوری میرین؟

نوروز دماغش را کشید بالا و گفت: تو هنوز بچه ای. دهسالت نشده.

علی گفت: تو رو خدا بگو چه جوری.

دستش را محکم میان دستهایش گرفت.

- تو رو خدا بگو.

معلم پنجره را باز کرد و داد زد:

- سوم و اول بیان تو.

بچه ها لباسشان را نکاندند و هجوم بردند به اتاق. معلم از پای چراغ

باشد و همانطوری که دستهایش را با دستمال کهنه‌ای پاک میکرد گفت:

- یواش تر، چه خبر تونه؟

بوی مطبوع گوشت - که روی چراغ قل میزد - فضای اتاق را پر کرده بود.

- کتابهایتان را باز کنید!

کلاس سومی‌ها در خاموشی نام رودخانه‌هایی را که به بانلاق گاو خونی میریزند و نام کوههایی را که مانند دیواری جلو ابرها ایستاده‌اند و نمیگذارند بکوب بر برسند، شنیدند و چیزی نگفتند. نوروز توی دلش گفت:

- کدام کوه‌ها رو می‌گه؟ همین‌ها رو؟ بحاجه کمر کوه نگاه کرد و بعد به قله‌ی کوه. که انگار میخواست آسمان را سوراخ کند.

درمشان که تمام شد معلم گفت: بردارید مشق بنویسید. بعد به اولی‌ها پرداخت: نان، بابا.....

علی یواشکی گفت: نوروز چه جوری میرین شهر؟  
جوابی نشنید.

- ارباب میفرستد تون؟

نوروز گفت: عجب بچه‌ای! گفتم که تو این چیزها سرت نمیشه.  
معلم روی نخته سیاه خیلی درشت نوشت: نان - آب  
اولی‌ها بلند بلند و چندبار تکرار کردند.

علی گفت: آهان فهمیدم پدر تو میرند اجباری، آره؟

معلم همانطوری که روی نخته سیاه مینوشت نگاهی به نوروز و علی کرد و چشم‌هایش را دراند.

علی ساکت شد و در هیاهوی آب و نان اولی‌ها چند کلمه نوشت. بعد سرش را بلند کرد. نوروز روی دفترش بی‌درپی خط می کشید.

- پدر منوهم برده بودند اجباری. پدرم میگه اونوقت‌ها ما نبودیم  
والامارو هم میبردند.

نوروز چندخط روی دفترش کشید و گفت:

- تودهننت چاك ويست نداره. اگه بگم جارمی زنی تاهمه خبردارشن.

- علی باالنماس گفت: بگو، بهیش کی نمیگم. مرگ پدرم. اگه  
سرموهم بیرن نمیگم.

نوروز گفت: باشه، عصر بالای تپه.

علی هیجانزده بلند شد و نشست. معلم گنج را انداخت زمین و آمد  
بطرف آنها:

شما دوتا چند حرف میزنید. مگه نگفتم مشقتونو بنویسید، کو؟  
نوروز بکاغذی که جلوش سیاه شده بود نگاه کرد و تابنا گوش فرمز شد.  
- پسر، این تار عنکبوت‌ها چیه؟ خدا به جو عقل بهت بده. همهش  
بازی گوشه.

بابا نان داد - نان بابا داد. داد نان بابا...:

کلمه‌ها جلو چشمش میرقصید و صداها در گوشش میپیچید، مثل يك  
پرنده، يك کبوتر سفید، پرپر میزد.



از بالای تپه کشتهای سوخته دیده میشد که سرش پای تپه بود و تا  
انتهای دشت دراز کشیده بود. هر باد خردی تنش را بلرزه درمیآورد. نوروز  
مورمورش شد و چشمهایش را بست.

علی گفت: سرچهل روز حتماً میاد؟

- خوب، معلومه که میادا کشکی نیست که.

علی سرش را خاراند و چوب دستیش را چند بار زد بزمین. گوسفند سیاه باز از دامن تپه پائین میرفت. گوسفندهای دیگر بالای تپه می گشتند. نوروز گفت: نهم میگه ردخور نداره. اما باس پاكها کیزه باشه. جاروبش هم باید تمیز باشه. جلو خونه رو هم که آب و جارو میکنه نباید کسی به بیندش.

علی گفت: آره، درسته. پدرم میگه قدیم ها خیلی معجزه میشد. اقلار روزی یکی دوتا. اما این روزها دیگه هیچ معجزه نمیشه. تو هیچ معجزه ای دیده ای؟

نوروز گفت: خودم نه، اما نهم دیده. همین زیارتگاهو میبینی؟ نهم میگه شبانوش چراغ روشن میکنند. به شب پامیشه میاد همینجا میبینه چراغ یواش یواش میره بالای تپه. پابدومیداره اما نمیتونه بهش برسه. علی گفت: کاشکی منم یکی میدیدم.

نوروز گفت: پدرم شبها درخونه مون قفل میزنه. خوبه کلیدشو میداره سر تاقچه. فردا دیگه کار تمومه

علی گفت: خیلی دلم میخواد منم حضرت خضر رو میدیدم.

نوروز گفت: میبینی. چهل روز، اگه دلت بخواد.

علی گفت: چرانشو؟

□

مش نقد علی از میان جماعت راهی برای خود باز کرد و تانزدیکی های منبر رفت. چراغ زنبوری را که از نفس افتاده بود آورد پائین و چند تلمبه محکم زد و باز سر جایش به قلاب سقف آویخت. حاجی دانی از لای کتاب دعا عینکش را در آورد و بانخ در گوشش محکم کرد. بعد باشد و روی پله اول

منبر نشست. از بالای عینک مردم را دیدزد و کتاب را باز کرد.

- روایت شده که هر کس این دعا را بخواند...

پیر مرد ها چشم بدهان حاجی دانی دوختند و مرد ها که دور کبله میرزا را گرفته بودند رویشان را برگرداندند و به طرف منبر. حاجی دانی دعا را کلمه به کلمه میگفت و دیگران هم صدا کلمه به کلمه پس میدادند **اللهم آتنا وجميع المؤمنين و مؤمنات فی مشارق الارض و مقاربها فرجا من عندك عاجلا.**

حاجی دانی کتاب را بست و عینکش را باز کرد و نخ را دورش پیچید و گذاشت لای کتاب. بعد سر خورد و نشست سر جای اولش. پای منبر: جوانهایی که سرها کنار سمور ایستاده بودند زودی پرداختند به ریختن چای. پیرها باز چرتشان را از سر گرفتند و مرد ها کبله میرزا را دوره کردند.

- خب، نگفتی که «چیلان» چه خبر بود؟ مردم چه میگفتند،

کبله میرزا گفت: چی دارند بگند؟ اونا هم مث ما، ماها که حریف اسدخان نمیشیم. اون با همه جا ساخت و پاخت کرده و از هیش کی م نمیرسه. شرم جلو دارش نیست. خدا خودش بدادما برمه.

نقد علی سینی چالی را جلوش گرفت و پدرش يك فنجان جلو هر کدام گذاشت.

- کشت امسالشون چطوره، کبلایی؟

کبله میرزا دست رو دست زد و گفت:

- در بیخ از بهجه. آبی شون بدن بود. اما آدمهای اسدخان نداشتند

آب رو دهنه رو بر گردون. دبی شون هم که میبینی.

سرش را به آسمان گرفت و نکان نکان داد.

- آدم از بالای تپه نگاه میکنه دلش آتش میگیره. همه جا ریخته،

پاشیدہ، خدا بدور، نمیدونم، زمستون سیاہ چیکار باس بکنند ا۔  
علی کیشی گفت: کار ہمیشگی شون، میرن دزدی، و خندید۔  
کلبہ میرزا گفت: آره دیگہ، میرن دھات دوروبر دزدی، محصول۔  
لشون پاک سوخته۔

علی کیشی گفت، طینت شون بدہ، اون سالی ہم کہ محصول لشون خوبہ،  
بازمی بینی رفتن دلہ دزدی، شدیدتر خندید۔

ہیچکس نمی خندید، ہمہ روی کلبہ میرزا زول زدہ بودند۔  
کلبہ میرزا گفت، تو با اونش چکار داری؟ بگو چقدر براشون میمونہ  
ملارجب گفت: نکنہ اول بیان سراغ دہما، چطورہ گرمہ بذاریم  
علی کیشی سرش را گذاشت بیخ گوش جعفر گفت: میترسہ بیان  
بزہاشو بیرن۔

بلندتر گفت: بزہاتو خیلی دوست داری ملارجب؟  
ملارجب رنگ گذاشت و رنگ برداشت: علی کیشی تو ہمیش مسخرہ۔  
بازی درمیاری ا۔ رگہای گردنش سیخ ابستاد۔ آره، خیلی، میترسم  
بیان بزہامو بیرن، دلت خنک شد؟

کلبہ میرزا گفت: ملاحی ہم دارہ بترسہ۔

علی کیشی شدت خندید، ملارجب گفت:

۔ کی گرمہ بذاریم؟

کلبہ میرزا گفت: امسال بہ خوردہ باید زودتر بجنسیم، مثلاً سر  
چلہ بزرگ، چطورہ؟

ملارجب باہریشانی گفت

۔ نمیشہ، محصول لشون پاک سوخته؟



- آره خودم گفتم، آره خودم گفتم، آخه سرخرمن کسی نمیره  
سرخونه‌ها دزدی. مشدی ذوالفقار گفت:

- بابا اینقدر حول و ولانکن هرچه خدا خواسته همون‌میشه. ملا-  
رجب گفت

- منکه دلم شور میزنه. شاید پیش از چله‌ی بزرگ بیان. اما کار  
از محکم کاری عیب نمیکنه.

کلبه‌مبیزا قندرا به چائی ش زد و به دهنش گذاشت و تا نصف لنگان  
را هورتی کشید بالا. سرد سرد شده بود.

- مشدی بیخیالش باش. هیچطوری نمیشه. تازه از کجا میدونی  
اول بیان سراغ تو!

علی کبشی گفت:

- اگه خیلی دلت شور میزنه به قفل گنده بزن بدرخونه‌ت

دو دستش را گرفت جلو ملارجب و اندازه قفل را نشان داد و بعد تو  
چشم همه نگاه کرد و خندید.

ملارجب سرش را انداخت پایین و دیگر حرفی نزد.

زنبوری از نفس افتاده بود. مردها همه رفته بودند. فقط تک و  
توکی اینور و آنور لنگر انداخته بودند.

ملارجب کفش‌هایش را زیر بغلش زد و آمد بیرون.



نوروز چشم‌هایش را باز کرد. کی بیدارش کرده بود؟ گوش خوابانید  
صدای خرناش پدرش که بالای اتاق بود از شیپور غزاداری هم بلندتر بود  
مادرش آنور تنور خوابید بود. پسنانش هنوز توده‌ان بچه‌اش بود. چوب

را برداشت و سرپوش سوراخ را کنار زد و ستاره‌ها را دید که چشمک میزدند. همان ستاره‌های هر شبی. و بلند شد و بالای اتاق رفت. کلید را برداشت و رفت به حیاط.

بزهای پدرش از سرو صدا افتاده بودند. سنگ‌ها و خروس‌ها همه خوابیده بودند. دستش را که به قفل زد چنان صدائی بلند شد که خودش ترسید و فکر کرد الان است که همه بیدار می‌شوند. کمی ایستاد و صبر کرد، صدائی نیامد. کلید را به قفل زد و قفل باز شد.

بیرون هیچ چیز نبود. سیاهی بود. انگار هیولائی خودش را انداخته بود روی همه چیز. همه جا. نوروز به بالا نگاه کرد، به ستاره‌های آشنا که چشمک میزدند.

جارو را برداشت و جلو درخانه را آب و جارو کرد و نشست. فته قانوس را کشید پائین و گذاشت میان پاهایش روی زمین. نمیدانست از کدام راه خواهد آمد، امام‌طمن بود که خواهد آمد. از جاده‌ای که از کمره‌ی کوه پیچ میخورد و از بالای ده میگذرد، خواهد آمد. چشم دوخت به کوه‌هایی که انگار میخواستند آسمان را روی سرشان بلند کنند. چراغ بود؟ شاید همان چراغی بود که مادرش میگفت. قلبش تندتند میزد. بلند شد و با دقت نگاه کرد. روشنائی هراز گاهی دیده می‌شد. چشم‌هایش را مالانند. خواب نبود، خودش بود، چراغ بالای تپه. لبخند زد و راه افتاد به طرف کوه. جایی که روشنائی چراغ را دیده بود.

□

اولی گفت:

- بیا دیگه معطل چی هستی؟ الان هوا روشن میشه.

دومی گفت:

- هیس!

و دستش را گذاشت دم دهانش و کشید پشت دیوار:

- فانوس. انگار یکی نشسته پشت در. میبینیش؟

اولی نگاه کرد. تنها فانوس بود و دوروبرش کسی نبود:

- نکنه مارو دیده باشن.

دومی گفت:

- تو و ایست اینجا، من برم اون پشت.

رفت. این یکی بازول زد به فانوس که سوسو میزد و منتظر ماند:

مرد یواش یواش خودش را رساند نزدیکهای در و بتو سرک کشید. کسی

نبود. آهسته سوت زد. رفیقش آمد.

- همه چیز رو بر راه. یادشون رفته درو ببندن.

رفتن تو ناله بزها از توی طویله میآمد.

اولی گفت:

- بزها

دومی گفت:

- آره.

بز پیر سرش را از آخور بلند کرد و به مردها نگاه کرد؛ باز سرش

را انداخت پائین و شروع کرد به خوردن. بز سفید جوان تا مردها را دید

بلند ناله کرد و بزهای دیگر دم گرفتند.

دم در بزها می کوشیدند که دهانشان را باز کنند و نمی توانستند:

- یواش، بیدار شون نکنی!

- برو بریم.

□

ملارجب پوس نینش را انداخت رو دوشش و آمد بیرون. آفتابه را برداشت و وضو گرفت. وقت اذان داشت میگذشت.

هولکی از پله‌های سنگی رفت پشت بام. دستش را گذاشت بیخ گوشش:

- الله اکبر...

گوش خواباند و با لذت همهمه‌ی بزها را که در ذهنش می‌پیچید شنید. لبخند زد و تکبیر دوم و سوم را هم گفت. به نظرش رسید که صدای بزها اینبار هست و مثل هیاهوی دوردستی است. آمد دم‌سوراخ بام طویله و سرش را برد تو و دور بر طویله نگاه کرد. از بزهایش خبری نبود. با نگاه همه‌جا را گشت. در طویله باز بود و بزهایش نبود.

- چیلانی‌ها، چیلانی‌ها!

بلند شد و با دهان باز این‌و رو آن‌ور نگاه کرد و دوباره خم شد و توی طویله را دید زد:

- دیدی چه خاکی ب سرم شد!

دو دستی به سرش زد و شروع کرد پشت بام‌ها دویدن بطرف جاده

کمر:

- آهای، آهای، آهای!

پایان

